فی امیدی از بهار رستن نه وهمی از خزان
هیچکس از تیره بختیهای من آگاه نیست
غافل از ما مجلس آسوده کی با شد وطن
همچو من از نالهٔ سوگت
خوب میدانم زبان

هوای عالم آبی از خود پاک کن خود را
بکار خویش تن شاید تو انی آمد روزی
بمال نغمهٔ پر میز مرغ دلی عارف
سبک جولان بود طاوس پرواز آتشین چهره
رهٔ بسیار داری تابه دریای وضو مشتین
سفر از خویش خواهی رفیق همراران شو
بمعراج فنا نوکت
هوا کن آب خاک و

کجا ت دلکنم صاف سینهٔ خود را
مگر زبند رمیخانه سر برون آرم
دلم بعالم بالا برون زند خود را
فروغ آن لب میگون نماید از خط سبز
چون لاله بنه داغ تو اول دلی خود را

تا بر سر

منکه میدانم کلی رضا زبان و سود را
میکنم چون شعلهٔ ادراک پنهان دود را
نیست بالین غیر دامن پای خوابآلود را
کی آگاه نیست
نغمهٔ داود را

غبار آئینهٔ شوشعلهٔ ادراک کن خود را
بمردم آنچه داری ده ولی مساک کن خود را
سبکروح از صدای آبشار تاک کن خود را
بدست آور دل پرسوز و آتشناک کن خود را
نسیم گن بگردهستی خود پاک کن خود را
بهر صحرا که بینی گرد بادی خاک کن خود را
رسیدن پایه بادارد
شعله کن افلاک کن خود را

برم زخاطر ایام کینهٔ خود را
به بحر تاک فکندم سفینهٔ خود را
چو ماهیی که زدریا برون زند خود را
چو رنگ می که زمینا برون زند خود را
روشن کن از بن روغن گل محفل خود را

تا بر

تا بر سر و ستار چو گل راه و هندت
بمردم رزق پر کم مینماید تا خمار خود را
بروی چهره سیران از بسکه محوستم
درد نظاره را از بس بروبم بست پرها
گم از روزن عینک تمنای تو خط خود را

نقاب در فکن و بر فروز مجلس را
مدام چشم سیاه تو میکند می ناب
بدرس حلقهٔ زلف دراز وا کردن
زخویش بردبه نرمی مرا نگاه بتان
بود زداغ قناعت
درم به دیده نماید
خاموشی ار باب سخن قطع صدا ست
نگه کرد تا از سرمه چشم نیم مستش را
زتاراج دل عاشق غبار آلوده می آید

بجام ریز می تا کیمیا کن این مس را
ندیده است کس بی پیاله سر کش را
زشانه تخمهٔ سبز میز ندور سس را
که میکنند صراحی گدویی نرگس را
به پنبه ام سوکت
شکوفه مفلس را
مواضع بود بستن لب تار نفس را
حنا از رنگ خون بیدلان بستند دستش را
باب شعله رنگ حنا شوبند دستش را

منکر سوی رخ گلی صبح طرب شش را
مانند سیاهی مکن از داغ سبش را
بی فکر نباشد بخیال آن دهن تنگ
چون معجزهٔ رنگین نتوان دید لبش را

Copyright © King Saud University